

ترک اصنام گفت - و قوم را از او امر و نواهی پیغمبر برداد - و تا شامگاه در آن آبادی کین از مرد و زن نبود که مسلمان گشت و سجدے از بنیاد افگندند و بانگ نماز در دادند -

۸۵ سفارت بنی کلاب - و سوار بنی کلاب - سیزده تن که درینا بعید

بن ربیعہ - و جبار بن سلمی بودند سفارت آمدند - آنحضرت فرمود تا ایشانرا در خانه رطبه بنیست
الحرث فرود آوردند و در میان جبار و کعب بن مالک پیوند دوستی بود - پس چون
کعب را از آمدنش آگهی رسید ایشانرا مر جبارے گفت و بهر جبار از معافی آورد و تعظیمش کرد
و ایشان با کعب برخاستند - و پیغمبر خدا رسیدند و بر ستم مسلمانان سلام گفتند و گذارش
کردند که ضحاک بن سفیان - با کتاب خدا و حدیث تو که بلن فرمان داده بهما رسید و ما را سوار
راه نیردانی بخواند - پس ما فرمان خدا و پیغمبرش پذیرتیم و او از تو نگران ما زکوة میگرفت و
بر مینویان ما بخشش میکرد -

۸۶ سفارت رواس بن کلاب - ابو النقیع الرواسی گوید که مردے از ما که

عمر بن مالک نام داشت - پیغمبر خدا آمد و اسلام گرفت و بقوم خود باز آمد و دعوت اسلام
کرد گفتند تا از بنی عقیل داد خودستنایم چنانکه ایشان از ما کام خود گرفتند - اند مسلمان
نشویم - و با هنگ بنی عقیل برخاستند و عمر بن مالک هم در آن بود تا آنکه به بنی
عقیل - در آنقاوند و شتران ایشانرا گرفته باز سے آمدند که از بنی عقیل - سوارے
که او را ربیعہ بن المنتفق سے خواندند در رسید و میگفت

اذا ابلی لبس القوالنا

اقتمت لا اطعن الا فارسا

۱۰ سوگند خورم نیرہ نہ ز نم گر سواران را + ہنگامیکہ دلیران خود بر سر گیرند -

ابو نفیع گوید پس گفتم اسے گروہ پیادگان اکنون شما ہمہ این روز از دست این سواران
 ہستید۔ تگرت۔ آن مرد۔ عقیل با یکے از بنی عبد رواسی کہ محبس نام داشت دو چار شد
 و در بازویش نیزه بزود کہ از کار بماند۔ محبس در گردن اسپ خود بیا و سخت و فریاد برداشت
 کہ بادم پر سیاہی بنی رواس۔ ریمعہ۔ پرسید۔ رواس سوارانند پیادگان
 درین میان عمرو بن مالک بر ریمعہ نیزه افگن و ہلاکش کرد۔ پس ماسترین را بر اندیم و
 برتسیم۔ و بنو عقیل در پس ما آفتادہ۔ تا آنکہ موضع تریہ رسیدیم و دادی تریہ در میان ما
 و عقیلان حایل گشت و ایشان سوے ما نہ نگرستند و نہ متوانستند رسید و ما بگذشتیم۔ عمرو بن مالک گوید کہ پس
 حیران ماندم۔ و گفتم بہیات مسلمان شدم و بردست پیغمبر خدا بیعت کردم۔ و باز مردے را
 بکشتم پس ہوت خود را بزنجیرے بستہ از گردن خود بیا و سختم و سوے پیغمبر خدا روانہ
 شدم۔ و با نخنث اینخبر رسیدہ و گفتمہ بود کہ اگر بیا یدانچہ بالا۔ زنجیرے باشد از دستش بزخم پس
 دست خود را بکشورم و بہ پیغمبر خدا رسیدم و سلام گفتم۔ نخنث روے بگردانید۔ پس از
 طرف دستش آدمم۔ و همچنان از من روے بگردانید۔ باز از طرف چپ آدمم۔ و همچنان اعراض
 فرمود۔ باز از پیش آدمم و گفتم اسے پیغمبر خدا از خدا رضای خواہند و راضی میشود۔ پس از من
 خوشنود شو۔ خدا از تو خوشنود شود۔

صفات عقیل بن کعب۔ از بنی عقیل۔ ربیع بن معویہ۔ و مطرب بن

عبد اللہ۔ و انس بن قیس۔ سوے پیغمبر خدا بشارت آمدند و بیعت کردند و اسلام گرفتند
 و از طرف قوم خود ہم کہ حاضر نبودند بیعت کردند۔ پس پیغمبر خدا ایشان را جاکے کہ عقیل بنی عقیل

نام داشت و چشمها و نخلستانها داشت - بخشید - و در او شصت و شش سال
 بسم الله الرحمن الرحیم این نبشته است بآنکه محمد رسول الله صبح و مطرف و انس را زمین
 عقیق بخشید تا دوسه که نماز گزارند و زکوة دهند - و فرمان بشنوند - و بپذیرند و حق مسلمانی
 دیگر ایشان را نه داده شد - این نبشته در دست مطرف بود - چون لقیط بن عامر بیاید -
 او را پیغمبر خدا آید که نظیم نام داشت بخشید و از طرف قوش بدش بیعت گرفت -
 و چون ابو حرب بن خویلد بیاید - پیغمبر خدا بروی چیز از قرآن فرود خواند و اسلام عرض نمود
 او از راه شگفتی بگفت بخدا بازگو که تو بدرگاه خدا رسیدی یا آنکه رسیده است - بدو پیوسته -
 و تو الحق سخن میگوئی که مثلش را نمی توانم - مگر من بدین تیر باسه خود بهردین تو دیکشته که
 دارم - فال میگیرم - بینم تا زین چه برآید - این بگفت و تیر بار را برهم زد - و چون یکے ازان کشید
 تیر کفر برآمد - بار دیگر برهم زد و همچنان سه بار تیر کفر برآمد - پس گفت تو خودی منی هر چه
 می نماید و سو - برادر خود که عقال بن خویلد بود بازگشت و گفت ترا شیر کرم باد - سو
 محمد بن عبد الله نمی گزانی که بدین اسلام دعوت میکند و قرآن میخواند و مرا عقیق -
 داده است اگر اسلام را بپذیرم - عقال - گفت بخدا آنچه از محمد یافتی همه پیش ازان
 بهر تو نشان بکنم - این بگفت و بر اسپ خود نشست - و نیزه را بر زمین کشان از نشیب عقیق
 بگذشت و آن زمین را که نشان کرد با همه چشمها - او گرفت - چند گز گذشت که عقال
 با حضرت بیاید و پیغمبر خدا سلام بر او عرض نمود و فرمود که بگو گواهی میدهم - محمد ص
 پیغمبر خداست - عقال - گفت گواهی میدهم که پیغمبر من نفاضه - روز قرنی بیان

چپ خوش سوارے بودہ است۔ آنحضرت بار دیگر فرمود بگو کہ گواہی میدہم محمد پیغمبر خدا است
گفت گواہی سے دہم کہ صریح بخون در آغشت۔ بار سوم آنحضرت بر سرید آیا گواہی میدہی
عقال ساکون شہادت حق یاد و اسلام گرفت۔ و از عقیدیان۔ حصین المعلی۔ و
ز و الجوشن الضیابی نیز بسیار مدد و اسلام گرفتند۔

سفارت جعدہ۔ از جعدیان۔ رقاد بن ربیع بہ پیغمبر رسید آنحضرت
اور از زمین قلع پارہ بخشید و چیزے بہ نوشت۔ کہ بایشان بودہ است۔

سفارت قشیر بن کعب گروہی از بنی قشیر۔ آمدند کہ در میان سیکے
ثورین عرہ بود کہ اسلام گرفت و پیغمبر خدا پارہ زمینی بخشید و سندش نوشتہ جوالت
فرمود و دیگر سیدہ بن معویہ۔ بود و این ہر دو پیش از حجۃ الودع و پس از جنگ
حنین آہہ بودند۔ و یکے دیگرے قرہ بن ہبیرہ بن سلمہ النخیر بود کہ اسلام گرفت و پیغمبر خدا
اور انعام عطا کرد و چادرے خلعت فرمود۔ و بر قوش عامل صدقات ساخت۔ چون
قرہ۔ بازگشت بگفت

حباہا رسول اللہ اذ نزلت بہ	واملتھا من نایل غیر صفد
و آنچون بہ پیغمبر رسید پیغمبر اورا انعام ساخت	داورا بطیتے دست رس بخشید کہ گران نہ پذیرد
فاضحت بروض الخضر و ہر حثیثہ	وقد انجحت حاجاتھا مرہ محمد
پس درین بہتر فرآمد و او تسیرد بود۔	و کارہا سے خود را از محنت روای یافت
علیھا فتی لا یرد من اللہ رحمہ	نزول کلام العاجز المسترد
در جوانی است کہ ننگ ہنشین او نتواند شد۔	و رہے بچاہ و در تردد افتادہ نرود آئندہ است

۹۰ سفارت بنی البکاء۔ در سہ از بنی بکاء۔ سہ تن بیادند۔ یکے معویہ بن ثور
 کہ صد سالہ بود و با خود و پیشش را کہ پیشتر نام داشت ہم آورده۔ و دیگر فتح بن عبد اللہ بود
 و سہ دیگر عبد عمر البکائی کہ در گوش گرانی داشت۔ آنحضرت فرمود تا ایشان را سجا
 فرود کنند۔ و مہمان دارند و چون از بیگشتند انعامشان داد و معویہ۔ با پیغمبر خدا
 گفت من از پیش کردن تو برکت میگیرم۔ و چون برگشتہ ام و این پسر من خوشنودم
 داشته است پس مے خواہم کہ برویش دست ہمایونت بکشی۔ پس پیغمبر خدا دستش بر روی
 بشر کشید و او را چند گوہ پندہا سے سرخ بخشید۔ و در بارہ آنها دعا سے برکت و افزونی
 فرمود۔ بعد بکائی سے گوید کہ بار بار بنی البکاء اتنگسالی گرفت۔ مگر ایشان ایمن بودند
 و بشر بن معویہ میگوید۔

و انی الذی مسح الرسول براسہ	و دعا لہ بالخیر والبرکات
دیہم است کہ پیغمبر بر سرش دست کشید	و بر اسے اور دعا سے خیر و برکت فرمود
اعطاه استعد اذ اناء اغلزا	عفرا نواجل نیر باللحبات
چون پیغمبر آمد اور ہمیشہ بخشید	کہ تو اناء و از نسل خوب بودند و شیر کم نہ داشتند
بعملہ و فدا لہ کل عشیۃ	و یعود ذاک الملاء بالقدوات
مہمان قبیلہ را ہر شام گاہ پڑھے و ہند	و این پڑی بچہ باز سے آید
بود کن من عنہ و بود رک ماخا	و علیہ عنی حاجت صلاتی
این علیہ حاجت دادہ شوند و ہم ہا کنندہ را برکت یار۔ و تا زندہ ہم از من برودت بار	

و آنحضرت فجع را چنین نوشت - این نوشته ایست از محمد بنی بهر فجع و پیرانش که چون اسلام گیرند و نماز برپا کنند و زکوٰۃ ادا سازند - و سر بفرمان خدا و پیغمبرش بمانند - و از غنیمت خمس بدهند - و بیادوری پیغمبر و اصحابش بر خیزند و خود را آشکارا مسلمان گویند - و از مشرکان کناره جویند - و پناه خدا و پیغمبرش باشند - و آنحضرت بعد عمر را که در گوش گران داشت به عبد الرحمن - نامے فرمود و آتش را که ذمی الفضة سے خواندند بنا مش نوشت و باز عبد الرحمن از سایه نشینان مسجد یعنی از اصحاب صفه گشت -

سفارت کنانه - در جنگا میکہ پیغمبر خدا پیچ تمبوک داشت و سامانش میفرمود - و ائله بن اسقع الیثی بیامد و با پیغمبر خدا نماز صبح بخواند - آنحضرت پرسید کیستی و بچه کار آمده - و ائله از نسب خود بازگفت - و گفت من از پی آن آمده ام که بر خدا و پیغمبرش ایمان بیارم و از فرومید و نکو بید هر چه باشد بهر و بیعت بکنم - آنحضرت به بیعت گرفت - و و ائله بعزیزان خود باز آمد و ایشانرا از آن واقعه خبر داد - پدرش گفت اکنون با تو هرگز سخن کنم مگر خواهی چون گفتارش را بشنید - اسلام گرفت و بهر و ائله سامان سفر ساز و او تا باز بسو پیغمبر خدا آمد اکنون که آنحضرت به تمبوک رفت - بود گفت هر که مرا با آنحضرت برده بهر من از آن باشد کعب بن عجره او را سوار کرد تا و ائله پیغمبر خدا بر سید و با آنحضرت در جنگ تمبوک بود و پیغمبر خدا او را با خالد بن ولید سوئے اکید رفرستاد و در آنجا غنیمت یافت پس بهر خود را سوئے کعب بن عجره آورده پیشش نهاد - کعب پذیرفت - و گفت این از حرات من بگیرم ترا بهر خدا و آنجا رسانده بودم - و از بنی عبد بن عدی - سفارستے

بیاد که در آن حرث بن اهبان - دعویمر بن اخرم - و حبیب - و ربیعہ - پسران
ملہ - و دیگر مردان دو دانش بودند - ایشان گفتند اے محمد ما از اہل حرم و ساکنان نش و گرامی
ترین باشندگان آنجا هستیم و با تو بر سر جنگ نیستیم - و گر جنگ کے بر خیز می با تو گوئیم
مگر با قریش و رقیقہ و تراء و قومت را دوست میداریم پس اگر تو کے را از باکشی ہمیں خونہائش
بدی و اگر از اصحابت ما کے را بشیم ما ہم خونہائش بدہیم - آنحضرت اینہم پذیرفت و سپس
ایشان ہم مسلمانان گرفتند -

۹۲ سفارت اشجع - در سال جنگ خندق - صدقن - از بنی اشجع کہ سالارشان
مسعود بن رحیلہ بود بیامند - و بدرہہ صلح فرود شدند - پیغمبر خدا سے ایشان برفت
و فرمان داد کہ ہر ایشان انبان خرمایارند - و اشجعیان گفتند اے محمد و پیچیک را از قوم
خود ندانیم کہ در ہمسایگی ہجو با تو نزدیکی داشتہ باشد و ما مشتہ میں نیستیم - و از جنگ تو
و قوم تو تنگ آمدیم پس آشتی میخواہیم - آنحضرت با ایشان صلح فرمود - و گویند
اشجع ہنگامے آمدند کہ پیغمبر خدا از جنگ بنی قریظہ - فارغ گشتہ بود و ایشان مقصد
بودند پس از صلح ایشان مسلمانان گرفتند -

۹۳ سفارت باہلہ - پس از فتح مکہ مطرف بن الکاہن باہلی از طرف قوم
خود بفرات آمد و مسلمان شد و بہر قوم خود پناہ گرفت - آنحضرت بہر او نامہ نوشت کہ در و
از احکام زکوٰۃ آگہی بخشید پس نیشل بن مالک و اہلی کہ از باہلہ بود بفرات قوم خود
بیاد و اسلام گرفت - و آنحضرت بہر وہیے و مسلمانان قومش نامہ نوشت کہ در و از احکام

اسلام آگهی بخشید۔ و عثمان بن عفان نوشتہ بود۔

سفارت بنی سلیم۔ مردے از بنی سلیم کہ اور اقیس بن شیبہ مینامیدند

۹۴

آنحضرت آمد و گفتا آنجناب بشنید۔ و از بسیاری چیزها پرسید۔ آنحضرت یک یک را پانچ

داوا و همه را یاد گرفت و چون پیغمبر خدا سوسے سلامش بخواند بند پذیرفت و چون بقوم خود

بازگشت۔ گفت ترجمہ رومیان و زمزمہ فارسیان و اشعار عرب و گفتا رکابنان و سخنان

بلند و رایان حمیر ہمہ را شنیدہ ام مگر هیچ ازین حرفها بشنخاے محکم نمے ماند۔ باید کہ

هر چه گویم بندیرید و از پیغمبر خدا بهره خود با بردارید۔ پس چون سال فسخ آمد۔ از

بنی سلیم مقتصد مردمان و گویند هزار تن بیرون آمدند و با پیغمبر خدا در مقام قدید پیوستند

و در ایشان عباس بن مرداس۔ و انس بن عباس بن رعل۔ و راشدین عبد رب

بودند و همہ اسلام گرفتند و گفتند ما را در مقدمہ الجیش خود بگردان و در فتنه سترخ بما سپر

و شمار حرب ما مقدم بفرماے آنحضرت همچنان کرد و ایشان در جنگماے فتح و طائف

و حنین بودند۔ و آنحضرت راشدین عبد رب را زمین رباط بداد و در چشمه بود

کہ اورا عین الرسول میخواندند۔ و بنی سلیم را صنمے بود و راشد شمش بودے

تا روزے رو با ہے را بدید کہ بر سر کن بت میشا شد۔ چون این بدید۔ گفت

لقد دل من بالت علیہ الثغالب

ارکب یبول الثعلبان براسه

همانا خوار است آنکه ز گوشه شام بر دیشا شد

هکیر و خر گوشه شاسته۔ خدا تواند بود۔

این بگفت و برجت و بت را شکست و به پیغمبر خدا رسید۔ آنحضرت پرسید چه نام داری

گفت غاوی بن عبدالعزی - فرمود تو را شد بن عبدالرحمن - راشد اسلام
گرفت و دست کیش گردید - و با حضرت در جنگ فتح بود و پیغمبر را فرمود بهترین قریه
عرب - خیبر است و بهترین بنی سلیم - راشد است و او را بسالاری قوش علی بن شیب
و از بنی سلیم مردی بود که قدر بن عمار نام داشت و از دودمان شریع بود
در مدینه با حضرت باز خورد و اسلام گرفت و پیمان بست که از قوم خود هزار تن سواران بیارم
و میگفت

شدت یعنی اذیت هتدًا	بخرید شدت بحرق مئود
---------------------	---------------------

چون نزد محمد آمد دست راست خود بدست راستم مکه بهترین آن دستها بود که گره از دست است

و ذاك امر و قاسمته نصف دینه	واعطيتہ الف امری غدر اعسر
-----------------------------	---------------------------

و این مردیست که با او نیزه کیش خود مقامت کردم - و او را هزار مردان کار عطا کردم

و بقوم خود باز آمد - و ایشان را آگهی داد و بانصد مردان بیرون آمد - و یکصد را همدان جا
بگذاشت و در نور در راه اجلس فراز آمد - پس بهر سه کس که از قوش بودند وصیت کرد سبک
عباس بن مرداس بود و دیگر جبار بن حکم که به فرار شریعی نام آور بود و سه دیگر
افنس بن زید - و هر یک را بر سه صد سواران سالار گردانید - و گفت آن مرد خود را
برسانید و عهدیکه در گردنم بماند است بجای آرید - این گفت و جان داد - ایشان برانند
تا پیغمبر خدای رسیدند - پسید کجاست آن مرد که روئے زیبا و زبانه شیبوا و ایما
دست داشت - گفتند خدایش بخواند - و او را جایت کرد - و از حالش آگهی دادند فرمود

از ہزار سواران کہ عہد بستہ ہو ان کی صد کجا ہستند۔ گفتند کیصد را برجا بماندیم تا اگر دشمن
 رو سے نماید قہقش را بتوانند۔ فرمود درین سال شمارا چنین کار سے پیش نیاید۔ کوتاہی سخن
 آہنار انیز بتوانند۔ تا در موضع ہدہ۔ کیصد سواران بسرداری متقع بن مالک فرا آمدند۔
 چون شریذیان بانگ دشمن اسپان شنیدند۔ گفتند۔ پیغمبر خدا برابر سیدند۔
 فرمود یاران شام ہستند۔ دشمنان نیستند۔ اینہا سلیم بن منصور اند کہ بیادہ اند۔ و بخو
 سلیم پیغمبر خدا در جنگ فتح و حنین بودند۔ و عباس بن مرداس در بارہ متقع
 چنین گفتہ است ۵

تسع المئین فتم الف اقوع

القائد الماء التي وفيها

پس شمار یک ہزار کال گردید

سیر صد سواران کہ آہنار شمار ہند تمام گشت

سفارت ہلال بن عامر۔ از بنی ہلال جمعے با حضرت رسیدند۔ یکے ازان
 عبد عوف بود۔ پیغمبر خدا از و نامش پرسید۔ گفت عبد عوف۔ فرمود تو عبد اللہ
 ہستی۔ و او سلام گرفت۔ و از فرزندانش یکے چنین سے گوید ۵

الواللہی عبد عوف وا خدا

جدی الذی انتارت ہوا ز کلھا

عبد عوف کہ ہمہ قبیلہ ہوا زن۔ اورا سفارت پیغمبر برگزیدند۔ جد من بودہ است

و یکے قبیلۃ الحارث بود کہ گفت اسے پیغمبر را بر من از قوم من باریت گران
 خواہم کہ یاری من کنی۔ فرمود چون زکوٰۃ بیاید کاست روا سے یابد۔ و یکے ازان زیاد
 بن عبد اللہ۔ بود کہ در مدینہ برخانہ میمونہ بنت الحارث کہ حلیہ پیغمبر خدا

و خاله زیاده بود فرود آمد - چون آنحضرت بخانه درآمد - و بر زیاده که در آن هنگام نوجوان بود چشمش افتاد
بخشنامه باز میگشت - میمونه دریافت و گفت اسے پیغمبر خدا این پسر خواہر هست - پس آنحضرت
باز آمد و نشست - پس باز او بسجده روی شد و نماز کرد و در حق زیاده دعا فرمود -
و دست ہایون بر سرش نهاد و بر چہرہ اش تابینی فرو کشید - بنو ہلال سے گفتند - کہ
زین پس ہمیشہ در روی زیاده و خجستگی میدیدم و شاعر سے در مع علی بن زیاده
گفته است ۵

یا ابن الذی سقم النبی براسہ	و دعا لہ یا الحنفیہ عند المسجد
اسے پسر آنکہ پیغمبر بر سرش دست نهاد	و بر اسے او در مسجد دعا فرمود
اعتنی زیادہ ادا رسید سواہ	من غیر او متهم او منجد
یعنی زیادہ کہ جزا و دیگر سے مراد تدارم	از ان کہ در زمین نسیب یا تمام یا نحمدہ فرود آید
ما زال ذاک النور فی عنینہ	حتی بتقویتہ فی الملحد
این نور پیوستہ در پیش او بود	تا آنکہ در گور جاے خویش گرفت

۹۴

سفارت عامر بن صعصعہ - از عامریان - عامر بن طفیل -
و اربین ربیعہ - آنحضرت رسیدند - عامر گفت اگر مسلمان شوم چه یا بزم -
آنحضرت فرمود اینچہ مسلمانان را در مسلمانان است - ہم ترا و بر تو باشد - گفت پس از خود مرا
فرمانروائی ندہی - فرمود این نہ ترا و نہ قوم ترا ہست - گفت اینہم کننی کہ مرا بر خیمتہ سینان فرمانروا
سازی - و تو خود سردر شہریان باشی - فرمود اینہم نشود - مگر چون مرد سے سوار ہستی -

غنان خیل بستت بسپر مگفت گر این خود در دست من نیست که باشکرے پراز سواران
 و پیادگان ترا فرو گیرم - این گفت و با رفیق خود باز رفت - پیغمبر خدا گفت بار خدایا بد اینها از
 من دور دار - بار خدایا منی عامر را راه راست بنا و اسلام را از عامر (بن طفیل)
 بے نیاز گردان پس خداے تعالی بر عامر که بنجمیش بود بیماری فرستاد که زبانش
 چون پستان گو سپند فردا آویخت - و سوے خانه زرنے که از منی سلول بود رفت
 و گفت - نگب بیماری شتران بردن و در خانه زرنے سلولی مردن - و برارید -
 خدایتعالی صاعقه فرستاد که دو باز نهادش بر آورد چنانکه لبیدین ربیعہ مرتبہ اش
 گفتم است - و درین سفیران یکے عبد اللہ بن الشخیر بود که گفت اسے پیغمبر خدا
 تو خداوندی نعمت ماستی - آنحضرت فرمود خداوند خدایتعالی است - نباید که در
 زب بادشاسے بیفتید - و چون علقمہ بن علاثہ - و هوذہ بن خالد پسرش
 بیامند عمر در پہلوے پیغمبر خدا نشستہ بود - پس آنحضرت فرمود تا عمر - بہر علقمہ
 جاے عالی کرد و علقمہ در پہلویش نشست - چون آنحضرت از احکام اسلام آگهی داد
 و چیزے از قرآن بخواند علقمہ گفت اسے محکم ہانا پروردگار تو کریم است و من بتو
 ایمان آوردم و بر دست عکرمہ بن حفصہ بیعت کردم و هوذہ و پسرش و برادر زادہ اش
 نیز اسلام گرفتند - و هوذہ بر دست عکرمہ بیعت کرد - حبیفہ السوامی میگفت کہ
 چون و ذنبی عامر بیامند من بایشان بودم و یہ پیغمبر خدا در حیمہ سر نخے کہ برگز سبیل
 زردہ بودند - باز خوردیم و سلام کردیم - پرسید شامچہ کسانید گفتنیم بنو عامر بن صعصعہ

هستیم فرمود خوش آمدید شما از من و من از شما هستیم و هنگام ظهر فراز آمد پس بلال بهر
 بانگ نماز برخاست و برپایه خود میگریزد چون از آن سپرداخت کوزه آبی بیامورد تا
 آنحضرت وضو کرد و از آب سرچوبه باقی ماند با یسد جدمی خواستیم هم از آن آب وضو
 سازیم و بلال اقامت گفت و آنحضرت با ما دو رکعت نماز بگذارد و چون هنگام عصر
 رسید باز بلال بهر افغان برخاست و برپایه خود گریزد و آنحضرت همچنان با ما دو رکعت او کرد
 سفارت ثقیف - آورده اند که عروه بن سعود و غیلان بن سلمه در محضره
 طائف بودند و در مقام جرش فن فلاخن و سنگ انداز و دبابه می آموختند
 و چون پیغمبر خدا از طائف باز می آمد فلاخن و سنگ انداز و دبابه را برپایه
 کردند و با هنگام برخاستند گفتند ای تعالی دل عروه را بگردانید و خواهش اسلام
 در او انگیزد تا سوسه پیغمبر خدا آمد و اسلام گرفت و دستوری خواست تا بسوسه قوم خود
 یازد و ایشانرا سوسه اسلام بخواند آنحضرت فرمود با تو جنگ برخیزند گفت مرا
 از فرزندان خود عزیز تر دارند و چون سبار رسید آنحضرت فرمود اگر رفتن خواهی
 برو عروه روانه شد تا پس از پنج روز هنگام شام به طائف رسید و بمنزل خود درآمد
 مردمان بیدارش آمدند و بنجار مشرکان آبادش گفتند - عروه گفت با یمنیشتیان
 سلام گوئید و ایشانرا سوسه اسلام بخواند پس از بر او برخاستند و بهر گشتنش را
 زدند چون سپید صبح بدید عروه بدریچه خود برآمد و بانگ نماز در داد از هر گوشه
 ثقیفیان بیرون آمدند و مردی از بنی مالک که اوس بن عوف نام داشت

تیری را کرد که برگ اکحل عروه بر سید و چنان خون بکشاود که باز تا نیست پس غیلان
بن سلمه - دکنانه بن عبدالمیل - و حکم بن عمرو و دیگر سران اهلان برخاستند - و
سلاح جنگ در بر کردند و فرا هم آمدند - چون عروه این حالت را بدید گفت من از خون خود
درگذشتم تا شهادت جنگ نیفتید و این گرامتی بود که خدایتعالی بر من ارزانی داشت و بزرگی
شهادت بخشید باید که مرا یا شهیدانیکه پیغمبر خدا جان دریا نمند سخاک بسپرد پس این گفت
و سر بخواب برگ فرود و در گورستان شهیدان سخاکش سپردند چون پیغمبر خدا از کارش
آگهی رسید - فرمود کارش بکار صاحب بسین مانند است که قوم خود را بر او خدا بخواند
و قوش او را بکشت - و ابوالملیح پسر عروه - و قاری بن الاسود نیز پیغمبر خدا
رسیدند و اسلام گرفتند - آنحضرت از حالت مالک بن عوف پرسید گفتند او را در طائف
بگذاشتیم - فرمود او را خسر و مهید که اگر بیاید و اسلام گیرد اهل و مالش با او باز و هم همه
شتران هجتم - مالک بن عوف پیغمبر خدا بیامد و اینهمه بیافت و گفت اسے
پیغمبر خدا من از بد شقیف ترا نگذارم - و بر جانوران شان غارت زنیتم تا آنکه مسلمان
گشته بیایند - پیغمبر خدا او را بر مسلمانان قوش عامل ساخت - او با ثقیف بر جنگ
مے بود - و جانوران شان بیغماسے یرد - چون ثقیفیان اینجالت را بدیدند - سوے
عبدالمیل گرد آمدند و اسے زدند تا سوے پیغمبر خدا سفارسته بفرستادند که هگی ده داند
بودند - و در ایشان از سرداران عبدالمیل - و هر دو پسرانش که کنانه و رمیعه باشند -
شربیل بن غیلان - و حکم بن عمرو - و عمرو بن ابی العاص - و اوس بن

عبدعوف - و نمیر بن خورشید بودند و گویند هفتاد تن بودند مغیره بن شعبه گوید
 با شتر سواران مسلمانان در مقام حرض بودم که ناگفت - عمرو بن العاص بن پوست و
 خبخت چون نگاهم بر ایشان افتاد شنیده و دیدم - تا مشوره آمدشان به پیغمبر سلام
 در نور در راه به ابوبکر صدیق باز خوردم و سرگذشت باز نمودم ابوبکر گفت بخدایت سوگند
 که بدین نوید با شخصت پیش از من نرسی - و بیاید به پیغمبر خدا آگهی داد - پس هر که از اعلان
 مغیره بن شعبه بودند بروی فرود آمدند - و آنچه از بنی مالک - بودند آن شخصت
 به ایشان در سجده خمیه زد و آن شخصت هر شب پس از نماز عشاء بر ایشان بایستاد - و
 تا در سخن زود که پایش بستوه آمد - و از قریش شکوه با کرد - و جنگها نمیکه ایشان
 رویداد و یاد فرمود - پس قضیته که در میان شقیف بر پا بود فیصل داد - ایشانرا
 قرآن آموخت - و عمرو بن ابی العاص را سر در ایشان گردانید و تقیف (از بیوش عوم)
 نیمخواستند که لات و عزیزی را بدست خود بشکنند و پوزش نمودند و آن شخصت پذیرفت
 مغیره گوید که من آنکس بودم که این بتان را بشکستم و پس همه تقیف اسلام گرفتند - و چنان
 استوار کردند که هیچ قوم را از عرب آنچه آن در دست ایمان و کامل معیار با خدا و کتابش نیامد -

سفارت های زبیه

۹۸ سفارت عبد القیس - در سال فتح پیغمبر خدا - سوئے مردان بحرین بنگاشت
 که از ایشان بست تن بیایند پس همانقدر مردان با عبد اللہ اشج که سالارشان بود - و

منقذین جان کہ خواہر زاده اشج بود و جار و بر خاستند و بشام هنگام رسیدند۔
 درین روز سپیدہ دم آنحضرت در افق نگاه کرده بود و فرمودہ کہ ہر کسینہ از طرف مشرق
 قومے بیاید کہ بنا خواست اسلام را گرفت باشد۔ و از دوری راہ شتران شان بلاغری
 رسیدہ اند و تو شہا پسے گشتہ و بسر وارش نشاستے باشد۔ خدا یا عبد القیس۔ را
 بیامز کہ بہر آن سے آئند کہ ما لے بخوانند۔ ہمانا ایشان بہترین اہل مشرق ہستند۔ پس چون نزدیک
 رسیدند۔ اصحاب گفتند اے پیغمبر خدا سفیان عبد القیس آمدہ اند فرمود مرحبا ہم عبد القیس ہے خوب
 قومے است و ایشان در جابہاے خود با آنحضرت در مسجد باز خوردند و سلام کردند آنحضرت پر سپید
 عبد اللہ اشج کیست۔ اشج کہ مردے ناخوش پیکر بود۔ گفت۔ منم اے پیغمبر خدا۔ پیغمبر پیش نگاه کرد
 فرمود ہمانا از چرم مردم مشک نیک نماز مردم و خردترین چیزش کہ زبان و دل باشد بکایے آید۔ و دو
 خصات است و رو کہ خدا تعالیٰ را پسندے آید۔ عبد اللہ۔ گفت آن چہ باشد۔ فرمود آن دو خوبی علم و دلگاہت
 گفت این چیزے تو را نیکو است۔ یا باسن آفریدہ اند۔ فرمود نے نے۔ با تو آفریدہ اند۔
 و جار و د۔ را موسے اسلام بخواند تا مسلمان شد۔ و دست کیش کردید۔ و ایشان را در شانہ
 رملہ۔ بنت الحارث فرود آورد و تا وہ روز مہمان داشت و عبد اللہ اشج۔ درین میان
 از پیغمبر خدا فقہ و قرآن سے آموخت چون پرورد شد ہر یک را بخشش معلوم ہوا۔
 و عبد اللہ۔ را کہ فضیلتے نما و دوازده و نیم اوقیہ بخشید۔ و بر روسے منقذ دست
 ہمایوش بخشید۔

سفارت بکر بن وائل۔ چون سفارت بکر بن وائل بیاید کیے از ایشان با آنحضرت

گفت قس بن ساعده را میدانی - فرمود او از شما نیست - قس مردی است که در هنگام جاهلیت خود را با یمن حنیفی بر آورد و بازار عکاظ - بیامد - و مردمان آنجا بودند و گفتار یکدیگر از وی گرفتند - و درین سفارت بشیر بن النخاصیه - و عبد اللہ بن مرشد - و حسان بن حوط - بودند - از فرزندان حسان - که گفته است ۵

انا ابن حسان بن حوط و ابی	رسول بکر کما الو النبی
---------------------------	------------------------

من پسر حسان بن حوط هستم - و پدرم از جانب بکر رسول پیغمبر سفیر بود

و با ایشان عبد اللہ بن اسود - هم آمده بود که در یامه جا داشت و هر چه مال و متاعش در آنجا بود بفرخت - هجرت بر قاست و پیش آنحضرت ابناءئے پر از خرابیا و پر و آبخواب بهر او دعا بکرت فرمود -

۱۰۰ سفارت بنی تغلب - از تغلبیان - سیزده تن از مسلمانان نصرانیان

که صلیبها سے زین آویخته بودند - بیامدند - و بخانه رطله بنت الحیرث فرود شدند - آنحضرت مسلمانان را انعام معلوم بخشید و با نصرانیان صلح فرمود بر اینکه خود چنانکه هستند همانند مکر فرزندان خود را بر نصرانیت اصطیاف نمودند و هر که از ایشان اسلام پذیرفتند بود آنها را با انعام تنوخت -

۱۰۱ سفارت حنیفه - از بنی حنیفه - ده و چند مردمان که در آن رخال بن غنفوه -

و طلق بن علی - و حمز بن جابر - و علی بن سنان - و اقس بن سلمه - و زید بن عمر - و سیلمه بن خیب بودند با سالار ایشان که مسلم بن جنظیه بود - آنحضرت رسیدند -

و بخانه رمله بنت الحارث - فرود شدند و همان گشتند - ایشان از خورد و آشام در چاشت
 و شام می آوردند گاسه نان و گوشت - گاسه نان و شیر - در روزی نان و روغن
 و باره خربا - که در پیش ایشان می پرانگندند - ایشان با حضرت در مسجد باز خوردند -
 و سلام کردند و شهادت حق بردارند و گاه گاه بیدار آنحضرت میشدند و سیلمه - را بنگهبانی
 رخت میگذاشتند و با خود نمے آوردند - و رقیال عنقوه از ابی بن کعب قرآن
 می آموخت - و چون پیسج خان و مان خود کردند - پیغمبر از ایشان هر یک را پنج اوقیہ
 انعام فرمود و گفتند اسے پیغمبر خدا یک تن از ما نیامده است و نگهبانی شتران و رخت
 میکنند - پیغمبر بر اسے او بر ایشان بهره نهاد - و فرمود چون نگهبان رخت و راهله شما
 است از شما بد نیست - چون سیلمه این سخن آنحضرت را بشنید گفت دانستد است
 که پس از و کے کار فرمان بدستم نقد - و ایشان را آنحضرت آفتابہ بدو کہ در و پس مانده
 وضوے او بود و فرمود چون بشهر خود برسید کیلیاے خود را باید کہ بشکنید و این آب را
 در آنجا پاشید - و بعد آنجا مسجد بسازید چون رسیدند بچنان کردند - و آن آفتابہ
 بست افس بن سلمه آمد - و طلق بن علی - موزن شد - چون اذان در داد و راهب
 آن دیر بشنید گفت همه راست است و بر او راست میخواند - این گفت و بگو بخت و دیگر
 نیامد - و سیلمه بدعوئی پیغمبر خدا بر قاست - و رقیال بن عنقوه - گواهی بداد کہ پیغمبر او را
 در کار خود انباز کرده انیده است - پس مردمان بقتله اش افتادند -

سفارت شیبان - آورده اند کہ مردے بود حبیب بن ازهر - نام در آغاز اسلام

بمرد و دختران گنڈاشت برادرش اثوب بن ازہر - آئندہ دختران را از زانش کہ قبیلہ - نام
 داشت گرفت - قبیلہ برسر آن شد کہ با صحابہ بے خود را با حضرت برساند - دختر کے از دخترانش
 کہ پیر ہننے در تن داشت - و نامش حدیبیہ بود کہ گریست کہ من ہم با تو بروم و ہر دو بہمانی
 برخاستند و بر جوازہ بنشستند - و برانندند - ہمدین میان کہ جوازہ قدم نبرد - خرگوشے
 بر جست - حدیبیہ گفت بخدا کہ عادتہ ایت - خدا درین کار پاشنہ ات را از پاشنہ
 اثوب بلند تر دارد - پس رو با ہے فراز آمد حدیبیہ او را تانے نہاد - اما را وی این
 روایت یعنی عبد اللہ بن حسان را از یاد رفت و در حقیقت ہمان سخن گفت کہ در بارہ خرگوش
 گفت بود - و ہمدین میان کہ جوازہ میرفت ناگمان بنشست و لڑزہ بر انداش
 افتاد حدیبیہ گفت بہ امانت ہو کند کہ اثوب بر سر ت رسید - قبیلہ گفت حرکت باو -
 چہ چارہ سازم - گفت جا مانے خود و عرق گیر جوازہ ازین روے بان روے
 برگردان - و خود ہم از پشت بروے برگرد - پس حدیبیہ خودش ہم پیراہن از تن کشید
 و واژگونش ہو پوشید - و از پشت بروے برگشت - چون قبیلہ گرفتہ اش کار بست
 جوازہ بجنیش آمد و برخاست و آب تاخت - قبیلہ گفت اکنون متاع ما را با خود گیر - او
 ہچنان کرد - قبیلہ مے گوید آہستہ ہی رفتہ کہ ناگمان اثوب از عقب ما روان آمد -
 نزدیک از ما آباوی بزرگے بود و من اورا دیدہ بودم - چون شتر ما را بزرگانہ نشتہ بود -
 و او سوے خانہ در میانہ قدم پیش نہاد - بخانہ درآمد - اثوب ہم در رسید و تیغ راند -
 کہ سیر ہویم بہرہ - و گفت اسے نایکار و دختر بر او رم را فر و افکن - ناگزیر بیند آہتمش -

واثوب آنرا برودش خود بنهاد و رفت - و حدیبیا را از حالش نسبت بهم خویشان آگاه
 بود - پس خود را خواهر خود که با یکی از بنی شیبان - کتختا بود - رساندم - و میخواستم که
 همراه کسی پیش پیغمبر خدا بروم - شبی با او بودم و او میدانست که بخواب اندرم - ناگهان
 شوهرش از برفسانه گویان بیامد - بانوا هر گفست بجات سوگند که هر قبیله را فقط با صفا
 یافتیم - پرسید کیت - گفست - حریش بن حسان - شیبانی که صبحگاه بسفارت
 یکر بن وایل سوئے آنحضرت میرود پس من با او بر جستم و بر شتر خود سوار شدم -
 و بانگ زمانه حریش را در یافتم و دستوری بهراهی خواستم - او بکشاده روی
 پذیرفت تا هر دو پیغمبر خدا برسدیم - هنگامیکه نماز صبح با جمعی ایستاده بود - و
 صبح بدیده و ستارگان همچنان یک در یک نمایان مانده - و از اثر شب مروان
 باز شناخت نمیشدند - من چون تازه مسلمان بودم در صحن مروان جا گرفتیم و یک
 در پهلوی ایستادم پرسید مرد هستی یا زن - گفتم من زنی هستم - گفست - همانا
 میخواستی مراد فتنه افکند - ترا پستک در صحن زنان بایست ایستاد - چون نظر
 کردم پیش حجره با صحنی از زنان بر پا بود - که نگاهم بر وقتاده در آنها باندم - چون
 آفتاب برآمد قراترک شدم - و هرگاه مردی را باروی روشن و جامه زیبا میدیدم
 نگاه میکردم تا آنحضرت را بینم - درین میان مردی بیامد و گفست - السلام علیک
 یا رسول الله - پیغمبر خدا در جوابش فرمود - وعلیک السلام ورحمة اللہ وبرکاتہ - و
 آنحضرت و جامه کهنه که زعفرانی و زنگش پریده بود بر سینہ بر بسته بود - و شاخ خرمایی

کہ دو برگ سرش را گذاشته۔ ہمہ برگہایش را کندہ بودند۔ در دست گرفته۔ و بروپائش
 نشسته بود۔ من چون پیغمبر خدا را بدین فروتنی نشسته۔ نزد خود یا فتم۔ از رعیت
 لرزه بر تنم افتاد۔ یکے از ہنشینان آنحضرت گفت۔ اے پیغمبر خدا این زن بیچارہ
 ہی لرزد۔ مرا کہ پس پشت آنحضرت بودم بے آنکہ نگاہ بر من افکند۔ فرمود اے
 بیچارہ زن بیچ مترس و آرام گیر۔ چون این بفرمود آنہمہ ہر اس از دلہ برت درینمان
 رفیق راہ من بیاید و بیست اسلام از طرف قوم خود کرد و پس گفت اے پیغمبر خدا
 بہر زمین دہنا کہ در میان ما و بنی تمیم است فرمائے بنویس۔ کہ از تمیمیان جز آنکہ۔
 راہ گیر یا پناہ گیر باشند بر طرف ما نیاید و در زمین دہنا۔ پاسے ننند آنحضرت
 یا یکے خرد سال گفت۔ اے طفل این مرد را بہر زمین دہنا۔ انچنین بنویس۔ مرا کہ خاک
 دہنا زاد و بوم بود۔ چون دیدم کہ فرمان چنین میرود از بیتابی خود واری مشکل افتاد۔
 گفتم اے پیغمبر خدا این مرد بہر زمین بعدل خواستگار گزشتہ است۔ ہانا این موضع
 دہنا۔ کنام شتران و چراگاہ گو سپندان ست وزن و فرزند تمیم بر طرف آن ہستند۔
 پس آنحضرت فرمود باش اے طفل این زن بیچارہ راست میگوید۔ مسلمان باہمان
 برادر است۔ ہر دور آب و درخت بسند باشد و در برابر دشمن یاری ہمدگر بکنند۔ چون
 آنمرد دید کہ سخن سنگب را ہش کردید۔ ہر دو دست خود بر ہم زد و گفت حدیث من و تو
 چنان است کہ در مثل مے گویند۔ گو سپند مرگ خود را بسم خود میبرد۔ گفتم نے نے۔ ہانا
 در تیرہ شہار ہنمانی و بر ہر ہوان بسیار بخش و با رفیقہ خود پاکدامان بودہ۔ مگر چون آنحضرت

رسید و حاجت خود بخواسته برین خروده گیر اگر من هم حاجت خود پیش کنم گفت ای
 پدر مرده ترا به دهنای چه حاجت تواند بود گفتم کنا م شتر از من را به زین خود خواستی گفت
 چون مرا پیش پیغمبر خدا چنین بستائی من هم پیش آنحضرت گواهی دهم که تا زنده مانم برادر
 تو باشم گفتم چون آغازش کردم بازش هم گویم پس پیغمبر خدا فرمود مگر این زن پس
 نمیدارد که همانا بندگشای و بندگفتار بودی من ازین سخن گریه آغاز نهادم و گفتم
 بخدا چنین پس دادم و در جنگ زیده با تو بود و چون بخیر رفت تا بهر مله غلبه بیاید
 تپ خیمه برش در گرفت خودش مرد و خواهرانش را با من گذاشت آنحضرت گفت بخدا نیکه
 جانم در دست اوست که اگر زنی بیچاره نمایی بودی فرمودی تا بکیفر این سخن ترا رخ
 بر زمین کشان می بروند چون یکی در میان با هدم خود بسر برو پس از چند آنکه
 بر پیش خفته میش از و دارد آنرا گرفت چنانا شکیبای می شود و باز میجویدش پس
 فرمود خدا یا هر چه بگریفتی فراموشم گردان و آنچه گذاشتی بهر دیاریم بخش بخدا نیکه
 جان محمد در دست اوست که یکی از شما چون بگریه همدش را هم گریه می آید پس
 بندگان حسد را در آن خود را رخ میفکنید و در او می سرخ آنچنین نوشت بر
 دختران قبیله که ستمی نکند و بهر نکاحی ایشان را اگرا نکند و بر هر مسلمان یا رومی شان ناگزیر
 است هر آئینه کوئی کبند و زهار بدنه نکند و از هر مله بن عبد الله که هم از کعب بلعنه بود
 حکایت میکنند که گفت با هنگب جناب پیغمبر بیرون آمدم و با آنحضرت رسیدم
 در روزگار و در آنجا بماندم که آنحضرت مرا شناخت و چون خواستم تا باز گردم بر خود

افسوس کردم و گفتم بخدا ازہ تجا زوم تا از آموزگاری پیغمبر خدا برداشش خود چیزے بیفزایم۔
 پس پیش آنحضرت رفتم و باستاندم و گفتم اے پیغمبر خدا چہ زبان میدہی تا کار بندم۔
 فرمود با حرطہ آنچه پسندیدہ است کن و ہر چہ ناپسندیدہ است ازان بہر ہنیز پس باز آدم۔
 و نزد ہیون خود رسیدم۔ و دیگر آنحضرت رفتم۔ و ہدرا سخا یا نزد یک ازان باستاندم۔
 و گفتم مرا چہ میفرمائی تا بکنم۔ فرمود اے حرطہ آنچه پسندیدہ است کن و ہر چہ ناپسندیدہ است ازان بگریز و بگر
 ہر آنچه را بدانی کہ اگر در پس تو بگویند خویشت نماید۔ ہمان را کن و ہر چہ داننی کہ شنیدنش بہر خود
 نہ پسندی ازان دور باش۔

سفارتہا کے اہل مین

۱۰۳ سفارت بنی طے۔ از قبیلہ طے پانزدہ تن بیرون آمدند۔ وزید الخلیل
 بن مہمل کہ مردے از بنی بنیان بود۔ آید شان گردید۔ و دیگر کسان از بنی بنیان
 و زربن جابر۔ و از جرم طے۔ قبیصہ بن الاسود۔ و از بنی معن مالک بن عبداللہ
 و از جدیلہ۔ قعیبن بن قلیف۔ بودند۔ و از بنی بولان ہم مردے بود ایشان
 در مدینہ۔ تا مسجد نبوی رسیدند۔ و بیرون مسجد زانوے نشتران خود را بہ بستند۔ و
 یہ پیغمبر خدا کہ اندرون مسجد بود باز خوردند۔ آنجناب اسلام عرض فرمود و ایشان بندہ یافتند
 و ہر یک۔ راجح او قیہ سیم۔ وزید الخلیل را دو از وہ و نیم او قیہ ششش کرد۔ و فرمود از عرب
 ہر کسے را کہ شنیدم چون دیدم کہ تر ازان یافتم۔ مگر زید را کہ خوبیاے اورا کہ تر ازان بہن
 رسانند کہ در وست۔ و بنام زید الخیر نامہ آورش کرد۔ و زمین فیو۔ و ارضین اورا

بخشید و درین باره فرمانی نوشت - چون زید الخسی - یا مردمان خود بازگشت
 در نوردر راه سجا کیکه فرود نام دارو اجلس فراز آمد - چون زرش از مردوش آگهی یافت
 آنمه نبشته را که زید از پیغمبر یاد یافته بود بدید - و پیغمبر خدا علی بن ابی طالب - را
 سوئے فلس - که طائمان را صنم بود بفرستاد تا صنم را بشکند و صنم پستاران را تاراج
 کند علی بن ابی طالب با دو صد سواران برقیان آل حاتم بزود - و دختر حاتم را گرفتار
 کردند - و با سیران بنی طے - پیش پیغمبر حاضر آوردند - در روایتی دیگر است که آنکه
 بر آل حاتم تاراج زد و دخترش را گرفتار آورد خالد بن الولید بود - عدی پسر حاتم
 که کیش نصاری داشت و در قوم خود با و شاد بود و مریع میگرفت بشام که بخت -
 با بیکله بنیان را با آنحضرت آوردند - و دختر حاتم را در نوبستی که بدر و ازه مسجد بود فرود
 کردند چون پیغمبر خدا را بخارید - دختر حاتم که زنی نوبر و سپر اندام بود - برخاست
 و گفت - پدرم بمرد و گذار شکرم دوراند - بر من منت بنه - خدا بر تو منت بند - منم بود
 گذار شکر کیت - گفت عدی پسر حاتم - فرمود آنکه از خدا و پیغمبرش بگریخت - دختر
 حاتم می گوید که آنحضرت مرا جامه بخشید و نوا داد - و با تو - که از قضا عه بود - و از
 سوئے شام آمده مرا سوار ساخته پدرم و کرد تا آنکه در ملک شام - به عدی رسیدم - و
 گفتم اے نامهربان و بے آرم - زن و فرزندان را ببردی و یاوگار پدیرت را بگذاشته
 و پس از چندے گفتم چنانکه میدانم ترا پیغمبر خدا باید رفتن عدی بیرون شد و با آنحضرت
 در مسجد بنخورد و سلام کرد - پرسید چه کسی - گفت من عدی - پسر حاتم هستم -

پیغمبر خدا اور امانت خانہ خود بردو شادی کی کہ بہت خرابا۔ آگندہ بود۔ بیگند تا بردو سے نشیند۔ و
خود بر زمین نشست۔ و اسلام عرض کرد۔ عدوی۔ بند پریت و آنحضرت اور ابر تو مشغال
ساخت۔ و از طائیان عمر بن مسیح کہ امر و القیس در بارہ اش گفتہ است ۵

دب رام من بنی فصل ۱۱ | مخرج کفیه من سترۃ

از بنی ثعلب بسیار تیرنگان بہتند کہ دو دست خود را از پردہ بردن آرند

بزمانیکہ پیش یکصد و پنجاہ سال رسیدہ بود با آنحضرت آمد و از احکام شکار پرسید فرمود
ہر چہ تیرت بیگند بخور۔ و آنچه بگریخت بہل۔

۱۰۴ سفارت تجیب۔ در سیزدہ تن از تجیب بازکات مالہا سے خود میآمدند

پیغمبر از دیدارشان شاد گردید و خیر مقدم گفت و بعزت فرود آورد۔ مد بلال را فرمود
تا بہر ایشان خورشہا سے نیکو سازد ہر۔ و پیش از آنچه رسم بود ایشانرا بخشش داد و پرسید
از شما کسے بماندہ است۔ گفتند پسرے است کہ بنگبانی ہویوان خود اورا بگذاشتہ ایم۔
و او نو عمر ترین ماست۔ فرمود اورا ہم بفرستید۔ چون آن پسر بیاد۔ گفت اے پیغمبر خدا
من کیے ازان و دوران ہستم کہ پیش ازین آمدہ بودند۔ و چون آرزو سے شان بروردی
آرزو سے مہر روانی وہ۔ آنحضرت فرمود ترا چہ حاجتست۔ گفت خواہم تا از حد
سخا ہی کہ مہر بیا مزد و بر من مہر بانی کند و ولہم را تو نگر سازد۔ آنحضرت گفت خدایا این را
بیا مزد و برو سے مہر بانی کن و ولہم را تو نگر ساز۔ و پس چنانکہ ہمہ بانہش را بخشیدہ بود
ہم اورا بخشش کرد تا ہمگان سو سے غمانان خود گام بردار شدند۔ پس از چند